

بشب زندان شدن را چاره کردی
 بودی بیچسکه خالی ازین کار
 چنان یوسف بخاطر خانه کردش
 رئیس در یاد او کم کرد خود را
 کنیزان کرچه میدادندش آواز
 بکفنی با کنیزان گاه و بیگاه
 بگفتا از من آگاه هی مجوئید
 ز جنبانیدن اول با خود آیم
 دل من هست با زندانی من
 بخاطر هر گرا آن ماه کرد
 بگشت از حال خود روزی ترا
 ز خوشش بر زمین در دیده کس
 بگفت نشتر استاد سبک دست
 چنان از دوست پر بودش که دوست
 خوشش انکس کور مایه یا بد از خوش

بروز از غرزه اش نظاره کردی
 کهی دیوار دیدی گاه و دیدار
 که از جان و جهان بیگانه کردش
 بشت از لوح خاطر نیک و بد را
 عی آمد سجال خویشتن با ز
 که من بر گز نباشم از خود آگاه
 بجنبانیدنم اول پس بگوئید
 وزان پس کوشش بشنیدن کشام
 از آنست اینجیم حیرانی من
 کجا از دیگران آگاه کرد
 بزخم نشتر آمد احتیاجش
 نیامد غیر یوسف یوسف و بس
 بلوح خاک نقش این حرف راست
 که بیرون نامدش از پوست جزوست
 نیم شنایی یا بد از خوشش

کند و در دل چنان جادو لبریرا	که کنجایش نماند دیگریر
در آید سچو جانش در رک پوی	نباشد کیر سو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود زنگی	نه صلی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بند	ز کوی او هوسها رخت بند
اگر گوید سخن با یار گوید	و کز جوید مراد از یار جوید
نیارد نو یستن را در شماری	نکیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر چنکتکی آرد زخامی	ز بود خود برون آید تاملی
تو هم جامی ز بود خود برون آئی	به دولتخانه سرد درون آئی
چو دامم راه دولتخانه دانی	نه از دولت بود چندین کرانی
برین دامم کرا بجانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
بنووی هم زیانی زان نبودت	مباش امروز کانه میت بودت
مجو اندر خودی به بود خود را	کزین سود انیانی سود خود را
در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان تو	تعمیر
خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن	
هر یک از ایشانرا که ویرا پیش پادشاه یاد کنند	

ز ما در پیر که دو لقمه نماند ز اید
 بخارستان رود کلزار کرد
 چو ابرار بگذرد بر شکر شستی
 چو بادار در روز ورتا زه باغی
 بزندان گزید آید حشر و شاد
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 پیم از مقدم او شاد گشتند
 بگردن غلشان شد طوق اقبال
 اگر زندانی همپا گشتی
 کمربستی پی بیمار و آرایش
 و کمر جا بر گرفتاری شدی تنگ
 کشاده روشدی اورا رضاجوی
 و کمر بر معذبی عشرت شدی تنگ
 ز زر داران کلید زر گرفتی
 و کمر خوابی بیدیدی نیک بختی

فروغ دولتش طلعت زد اید
 کل از وی نافه تاتار کرد
 شو از مقدمش خرم بهشتی
 فرزند از حشش هر کل چراغی
 کند زندانیا نم از غم آزاد
 شد از دیدار یوسف باغ خدا
 ز بند و دو غم آزاد گشتند
 بیازنجیرشان زرینه خنجال
 ایر محنت و تیار گشتی
 خلاصی وادی از تیار و خویش
 سوی تدبیر کارش کردی تنگ
 ز تنگی در کشاد آوریش روی
 ز ناداری تمبیدی غمزه اش
 ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
 بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدمی از لبش تعبیر خواب
 و کس از مهران شاه آن بوم
 برندان بهمش بودند و سسر از
 بیگ شب هر کی دیدند خوانی
 یکی را مرده و ده خوب از جانش
 ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
 بیوسف خوابهای خود بگفتند
 یکی را گوشمال از دار و اوند
 جو آمدی که سوی شاه میرفت
 چو روی شه مسند نشین کرد
 که چون در صحبت شه باریابی
 مراد مجلس یاد آوری زود
 بگو بی هست در زندان غریبی
 چنینش بی کند پسند رنجور
 چو خورد آن بهره منداز دولت و جا
 بخشکی آمدی ز خمش ز کردار
 ز خلوت نگاه و تیش ماند محروم
 در آن ماکده با وی بسم آواز
 کزان در جانشان افتاد تانی
 یکی را مجرا از قطع تیا شش
 و زان بر جانشان بار کزان بود
 جواب خوابهای خود شفقت
 یکی را بردش بار دادند
 بسندگاه غمز و جاه میرفت
 بوی یوسف همیشه چنان کرد
 پیش فرصت گفتار یابی
 کزان یاد آوری وافر بری بود
 ز عدل شاه دوران بی نصیبی
 که هست این از طریق ملت دور
 می از قرابه قرب شهنشاه

چنان رفت آن صفت از خیش
 که بر خاطر نیامد حسد ساش
 نوال وعده اش با یوسی آورد
 بزندان بلا محبوبی آورد
 بلی انرا که ایزد بر کزیند
 بصد رحمت معشوقی نشیند
 ره اسباب بر روشش بیند
 رین این دانش کم پسند
 نماید حسد سوی خود روی اورا
 زیر کس بکسلاند خوی اورا
 بدست غیر تار حبش نخواهد
 نخواهد دست او در دامن کس
 طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب
 خود و تعلق کردن وی که آنچه میان او و زمان مصر گذشته بود تفحص نماید
 بسا قلی که ناپیدا کلید است
 بر و راه کشایش ناپیدا است
 بود چون کار دانا چچ و ریچ
 پیشش کوشش فکر و نظر سیچ
 زنا که دست صنعی در میان نه
 بفتحش بیچ صانع را کمان نه
 پدید آید ز غیب اورا کشاوی
 و دلیعت در کشاوش هر مرادی
 چو یوسف دل ز حیلتهای خود
 برید از رشته تدبیر پیوند
 بجز ایزد نماند اورا پسای
 که باشد در لوا سب کجیه کبابی

زندان خودی و بخت خودی است	گرفتش فیض فضل ایزدی است
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار	بخواستش هفت کاو آمد پیدار
همه بسیار خوب و سخت فرزند	بخوانی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر	پدید آمد سر اسر خشک و لاغر
وزان هفت نخستین روی کردند	بسان سبزه انرا پاک خوردند
بدینسان بسز و خرم هفت خوشه	که دل زان قوت بروی دیده
بر آمد از عقب هفت دیگر خشک	بر آن چمید و کردش سر خشک
چو سلطان با مداد از خواب است	ز سر بیدار دل تعمیر آن است
همه گفتند کاین خواب محال است	فراهم کرده و بسم و خیال است
حکیم عقل تعبیری ندارد و	بجز اعراض تعبیری ندارد
جو امردی که از یوسف خبر داشت	ز روی کار یوسف پرود برداشت
که در زندان بیا یون فرخواست	که در حل و قایل نکته داشت
بود بیدار در تعبیر هر خواب	دلش از غوص این دریا کهریاب
اگر کوئی بروی بکشد ایم این باز	وزو تعبیر خوابت درم باز
بگفتا اذن خوابی چیست از من	چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خسر و زان لحظه کور است
 روان شد جانب زندانها جو فرو
 هماندم گفتم یوسف در جوابش
 بگفتا کاه و خوشه هر دو سالند
 چو باشد خوشه سبز و کاه و فر به
 چو باشد خوشه خشک و کاه و لاغر
 نختین سالهای بیعت کانه
 همه عالم ز نعمت پر بر آید
 که نعمتهای پیشین خورد و کرد
 بنار و ز آسمان ابر عطا می
 ز عشرت مال داران دست دارند
 چنان نان کم شود از جوان دوران
 جو امروز این سخن بشنید و برشت
 حدیث یوسف و تعبیر او گفتم
 بگفتا خیز و یوسف را بیاور

که از دالسنن این راز دور است
 بیوسف حال خوابش بیان کرد
 یکایک صورت تعبیر خوابش
 باوصاف خودش و صاف حالند
 بود از خوبی سالت خبر ده
 بود از سال تنگت قصه آور
 بود باران و آب و گشت و دانه
 وزان پس بیعت سال و یک آید
 ز تنگی جان خلق آزرده کرد
 نروید از زمین شاخ کبابی
 ز تنگی تنگستان جان سپارند
 که گوید آدمی نان بود بد جان
 حرفی بزم شاه داد و گشت
 دل شاه از دمش چون غنچه شکفت
 کز او بگردوم این نکته باور

ولی که خود بگوید خوشتر است آن	سخن کرد دست آرنی سگرت آن
چرا از هر دو بمن باید کشیدن	چرا ز دلبر سخن شاید شنیدن
برو این مرده سوی آن یگانه	وگر باره بزندان شد روانه
سوی بستان سرای شاه کلام	کامی سرور باض قدس کلام
بیار ازین کل آن بستان سارا	خرامان شو بدین روی دلا را
که چون من بیکی را بیگناهی	بگفتا من چه آیم سوی شاه بی
ز آثار کرم ما یوسس کرد است	بزندان سالها مجوسس کرد است
ازین غمخانه کو اول بفرمای	اگر خوابد که من بیرون من پامی
رحمت بر زخم کفنا بریدند	که آنانی که چون رویم بدیدند
لقاب از کار من روش کشانید	بیجا چون شتر یا باهسم آیند
چرا زخم سوی زندان کشیدند	که بستم من چه بود از من چه دیدند
که پاکت از خیانت دامن من	بود کین سر شود بر شاه روشن
در اندیشه خیانت پیشکینیت	مرا پیشه گناه اندیشکی نیت
بجز صدق و امانت نامدار من	در آن خانه خیانت نامدار من
که باشم در فراسش خانه خاین	مرا به کر زخم لقب خراین

جوانمرد این سخن را گفت پادشاه
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چو ره کردند در بزم شاه بجمع
 کز آن شمع حرم جان چه دیدند
 ز روش در بهار و باغ بودید
 بی کار با شد بر تنش گل
 کله شربت تاب باد شبگیر
 زنان گفتند کای شاه جوان بخت
 ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
 بنا شد در عهد کوه چنان کت
 زلیخا نیز بود اسجاشسته
 ز دستا نهایی پنهان زیر پرده
 فروغ را ستیش از جان علم زد
 بجرم خویش کرد اقرار مطلق
 بگفتا نیست یوسف را کناهی
 زنان مصر را کردند آکا
 همه پروانه اشع کشتند
 زبان آتین بکشاد چون شمع
 که بروی تیغ بد نامی کشیدند
 چاره سوی زندانش نمودید
 کی از دانا سازد بر کردش غل
 بیایش چون نهد جز آب زنجیر
 بتو فرخنده قوسم تاج و بخت
 بجز غر و شرفناکی ندیدیم
 که بیت از سمت آن جان جهان کت
 زبان از کذب و جان ارکید بسته
 ریاضتهای عشقش پاک کرده
 چو صبح را ستین از صدق دم زد
 برآمد زو صدای حصص امحی
 منم در عشق او کم کرده را بی

تخت اورا بوصول خویش خواندم
چو کام من نداو از پیش راندم
بزدان ارستمهای من افتاد
در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و عیا
بجالش کرد حال من سرایت
جفای کر رسید اورا از جانی
کنون واجب بود آنرا تلافی
پیر احسان کاید از شاه مگو کار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید
اشارت کرد و گرزندانش آرند
بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو کل بسکفت و چون غنچه بچندید
بدین حسرم سر بستنش آرند
ز باغ لطف کبر کیت خندان
کل خندان بهستان به که زندان
بکاف جان بود شاه مگو بخت
مقام شه نشاید حسرت
بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و کرامی داشتن پادشاه
مصر را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به بیهاوی
دین دیر کهن بر سمیت دیرین
که بی تلمیح نباشد عیش شیرین
خورده ماه طفلی در حسم خون
که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنک
که خورشید در حشاشش و بدرنگ
شب یوسف چو گذشت از درانی
طلوع صبح کردش کار سازی

چو شد کوه کران بر جاننش اندو
 پی تعظیم و تکریم وی از شاه
 کز ایوان شه خورشید آورد
 دورویه تا برندان ایستادند
 چه از زرین کمر سرکش غلامان
 چه از چاکت سواران سپاهی
 چه از خورشید پیکر خوش نوان
 سران مصر بیرون از شماره
 هندی و ستان با میدناری
 چو یوسف شد سوی خسرو روان
 فراز مرکبی از پای تافرق
 بر جا طلبهای مشک و عنبر
 براه مرکب او می فتانند
 چو آمد بارگاه شه پدیدار
 خرواطلس بیانداختندش

برآمد افتابش از پس کوه
 خطاب آمد نزد یکان درگاه
 بمیدانی هر دو جانب دو فر
 تجلههای خود را عرضند دادند
 همه در خلعت زرکش خرامان
 تباری مرکبان با سیم مبابی
 بعبقری و سربانی سرایان
 نثار آوردگان از سر کناره
 کشاده هر طرف حیب و کناری
 بخلعتهای خاص خسروان
 چو کوهی کشته در زرو کمر عرق
 ز بس سو بدرغای زرو کوه بر
 کدار از کدانی می رانند
 فرود آمد ز رخس بادرقار
 پیا انداز فرق افراختندش

بہالای حسرت و اکون ہمی رفت	بر اطلس چون مہ کردون ہمی رفت
ز قرب مقدمش چون شہ خبر یافت	باستقبال او چون بخت بست یافت
کشیدش در کنار خویش تنگ	چو سرو کلر خ و شمشاد کلر گنت
بہ پہلوی خودش بر تخت بنشاند	پیر شہامی خوشن با وی سخن سازند
تخت از خواب خود پر سید تغییر	در آمد لعل نوشینش بوقت سیر
وزان پس کردش از ہر سو اولی	پیر سیدش ز ہر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش	چنان کا مداران گفتن سگفتش
در حسرت گفت کاین جوانی کہ دیدم	ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چہ سان تدبیر آن کردن تو انم	غم خلق جہان خوردن تو انم
جوابش گفت یوسف کای جہاندا	بدین سان میتوان تدبیر این کار
کہ بیاید در ایام فراخی	کہ ابرو غم نہفتد در تراخی
مناوی کردن اندر سر دیاری	کہ بنود خلق را بکشت کاری
بناخن سنگ خار را در آستانند	ز چہرہ خویشمانان دانہ پاشند
چو از دانہ شود کتشدہ خوشہ	نہندش پیمان از ہر سرتوشہ
سنامنا خوشہ رازان رستہ ازین	کہ باشد بر رخ خیمان سنان زن

چو کیرد خوشه در خانه در سکنه
 بر دیر کس برانی عیش تیره
 ولی پیر کار را باید کفنیسی
 بدانش غایت آن کار داند
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت
 بمن تفویض کن بدسیر این کار
 چو شاه از وی بید این کار ساری
 سپه را بنده فرمان او کرد
 بجای خود تخت زر نشاندش
 چو پابالای تخت زر نهادی
 چو رفی بر سر میدان زایوان
 بهر جانب که طوف اندیش بودی
 بهر کشور که بگذشتی سواره
 چو یوسف را خدا داد این بلندی
 عزیز مصر را دولت ز بون کشت

بیاید روز کار قحط و تنگی
 بقدر حاجت خود زان ذخیره
 که از دانش بود با وی ولیلی
 چو داند کار را کردن تواند
 چو من دانا کفنیسی کم توان یافت
 که ناید دیگری چون من پدیدار
 بلکه مصر دادش سر فراری
 زمین را عرصه میدان او کرد
 بعد عنت عزیز مصر خواندش
 جهانی پای تختش سر نهادی
 رسیدی بانک چاوشان کیوان
 جنیت کش هزاران بیش بودی
 برون بودی سپاهش از شماره
 بقدر این بلندی آرم بندری
 لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را	بر زودی شد بد فیر اجل را
زلیخا روی در دیوار عزم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عسزیرش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلکات کو دیر سر و زود کین است	در این سرمان سرا کاروی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک	یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بسر کاری و باری	که از کارشش بگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرارند	نه از اوار او جانش گذارند
در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلائی محبت	
یوسف علیه السلام و استیلائی وی بجنّت و اندوه و فراق	
دلی کرد لبری ناشاد باشد	ز بر شادی و غم آنم آزاد باشد
غم دیگر کجی سردامن او	نگردد شاد می پیرامن او
اگر کرد جهان دریای اندوه	بر آرد موجهای غصه چون کوه
ازان بیم دامن او تر نکرد	ز اندوهی که دارد بر کمر و دو
و کز حشّن طرب سازد زمانه	دمد زو عیشهای جاودانه
فرو چپد ازان حشّن طرب می	تخواهد کم غم خود یکسر موی

یوسف و زلیخا

زلیخا بود مرغ محنت پهنک
 در آن روزی که دولت یار بود
 عزیزش بود بر سایه کستر
 همه اسباب حسمت جمع میداشت
 غم یوسف ز جان او نمیرفت
 در آن وقتی که رفت از سر غریزش
 خیال روی یوسف یار او بود
 بیادش روی در ویرانه کرد
 نه می خورد از فراق او نه میخفت
 خوش آن که ز نخبت بر خور دار بود
 دلی بی بار از سرمان دیدار
 از آن دولت چون بخت مساجد
 بشب پنهان برندان برومی را
 بروزم زنگ غم از دل زدود
 مهم امروز از آنها دود مانده

جهان چون خانه مرغان پرو
 حریم خانه چون کلزار بودش
 نهالی بود در غمت سایه پرو
 رخی افروخته چون شمع میداشت
 حدیثش از زبان او نمیرفت
 مانند اسباب دولت هیچ چیزش
 اینس خاطر افکار او بود
 وطن در کج محنت خانه کرد
 ز دیده خون همی بارید و میگفت
 درون یکت سرا با یار بودم
 جالش دیدمی هر روز صد بار
 برندان کردش مظلوم و مبروم
 تا شا کردمی آن روی چون ماه
 در دویار آشنی که بودی
 بدل رنج به تن رنجور مانده

مذارم زان بحسب در دل خیالی	وزان خالی نیم در سبوح حال
خیالش گم رود چون زنده مانم	که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد	ز آه آتش مهر و ماه میزد
چو مدآه دایم دو آتش	بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث بیچکایی	نبودی غیر از آن چترش نهای
نبود آن چتر کش بالا می سر بود	فلک را از خد نکت او سپر بود
خدکش را اگر آن مانع نکشتی	ز صدوق فلک پیران کردی
ز مژگان دمدم خوناب میز بخت	مکو خوناب خون ناب میز بخت
چو بود از تاب دل سوزان تبا	مژه میز بخت آبی را
نمیشت از رخ آنخونابه کویی	ازان خوناب بودش سرح روی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی	بدل عقد محبت تازه کردی
بر روی کارناوردی درم شد	بجز خون حبه کز کابین آن عقد
کمی گسندی بناخن روی کلکون	چو چشم خود کشادی چشمه خون
ز سرخی هر یکی بودی دوانی	نوشتی از غمش خط سنجاقی
که بسند که در راه می شد	ز جان خنقش جانان می برآ

یوسف وزلیخا

بی زود بر سر زانو کف دست
 سمن رارنگ نیلو فر بهی بست
 بهره دوست یعنی در خورم من
 کرا و خورشید شد نیلو فرم من
 چو باشد آفتاب خاوری یار
 مرا نبود به از نیلو فری کار
 بدل همچون صنوبر کوفتی مشت
 بسان نیشکر خائیدی کشت
 کفش کز بر نگاری داشتی عار
 ز انکشان خونین خامه کردی
 درون نامه حرف غم نوشتی
 ولی زان نامه هرگز دستش
 در نمی خورد سالها کاروی این بود
 جوانی تیره کشت از چرخ پیرش
 برآمد صبح و شب هنگامه چرخ
 کز یزان کشت زانغ از تیر تقدیر
 نباشد یاد پیر را درین باش
 سیاه پی ~~ب~~ شکرک از زکشت
 بشادی زیر این طاق کج آئین
 سیه پوشیدیش چشم جهان بین
 بجز این حرف چیزی کم نوشتی
 بخواندی دلبر نوشتی خواهش
 ز بجران رنج و تیماروی این بود
 برنگت شیر شد موی چو قیرش
 مشکستان او کا فور بارید
 بجای زانغ شد بوم آشیان کبر
 کز نینسان بوم کسیر و خانه زانغ
 ز زکس زار چشمش یا سمان بست
 سیه پوشیدیش چشم جهان بین

چرا رفت از سیاهی در سفیدی

که باشد کار به بند و وار کونه

شکل در صفحه زسیرش افتاد

فما دار عقلت پیریش مردود

که گیرد آب چین پی جنبش باد

رخ چون آب او پر چین نمودی

سرش جوانی تیسر زرقم شد

ز زلفش زلفش زلفش

چو ماتم دار کشت از نا امیدی

مگر بودش ز بندستان نمونه

بروی تازه کل چون جنبش افتاد

ز ناز آن چین که افکندی برابرود

ندارد کس درین بحسب کهن باد

ولی کرباد بودی ورنه بودی

سعی سروش ز بار عشق خم شد

نه سرفنی پای بود از بخت وارود

درین نمدیده خاک از خون مردم

به پشت خم از آن بودی سر پیش

بسر بروی دران ویران مه و سال

تقی از حلهای طلشش دوشش

معطل کردن از طوق مرتصع

بزیر پہلو از خاکش نهما لین

بهر یوسفش از خاک بستر

که جتی کم شده سرمایہ خویش

سرش ز افسرستی پیش ز خایا

سبک از دانهامی کوهرش کوثر

معا عارض از زلفت بررقه

عذار نازکش را خشت پلیر

به از عهد حسیر حور کستر

بیا و او بر روی خشتش

درین محنت کز آن یک شمره کفتم

نرفتی بخیر یوسف بجز باشتش

در آن وقتی کنج سیم وزر داشت

زیر کس قصه یوسف شنیدی

و باشتش را چون دجی از کس بر پند

بدین بختش که با کار پیوست

مرجع بالشی بود از بنشش

بشرخش کو بر صد بکنت سفتم

بودی عنبر او آرام جاش

هزاران حقه پر در و کوه شد

پیش کنج سیم وزر کشیدی

لب لب ساختی از کوه سرور

شدار سیم وزر و کوه بر می د

بران از لیف خرما شد کمربند

پس ز انومی خاموشی نشنند

ز یوسف یافتی قوت از ره کوش

کند در راه یوسف خانه ساز

پذیرد قوت ز او از سپاهش

ز نام خستیار از دست داده

نوامی عیش او ناساز مانده

نیابد قوتی از نیکت دیارش

بران شد تا ز بیفونی ربد باز

که چون افتد کذر گاهی بر آتش

ز بهی بیچاره آن از پافتاده

ز خوان وصل جانان باز مانده

بناشد قوتی از بوی یارشش

کهی آباد

یوسف وزلیخا

۲۳۰

کمی با باد از روی راز گوید
که از مرغی شناسش باز جوید
چو میندز بس روی در رکبزاری
برویش از ره غمبت غباری
بوسه پای او که شهر یار است
بشود کرد او کو زان دیار است
و که سطلانش از راهی سواره
بر آید بنودش تاب نظاره
شود حرم بجاک و کردارش
نشند خوش با آوار سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از منی خانه صاحبان تراز
آوار گذشتن سپاه او خور سندی با نسکین قلب نماید
زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
بدو کردندنی بستی حوا

چو کردی از بدانی ناله آغاز
چو از بجزاش اندروی گرفتی
در آن می بست بود افتاده خسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود
چو صیدی تیرها کردش نشسته
بر و پیرتیر کوی منشکر بود
در آخر داشت یوسف دیوزامی
تکا و را بلقی چون سپنج فیروز
جدا بر خاستی از پیرنی اور
ز پیشش شعله در پیرنی گرفتی
پهر اندازد کردون نهادی
ز شب لبه میزاران وصله بر زود

ز نور و خلقت اندروی نشانه
 کره بر خورشید چرخ از دم او
 مهر شمس بلالی بسته از زر
 بزخم هم چو سنگ خاره هستی
 اگر نعلش بریدی در تک و پو
 گذشته در سکارستان بخیر
 برابر چون شب و روز زبانه
 شکن در کاسه بدر از نسیم او
 ز سبزه چتر رخسان شمر
 زیر ماه نوش سیاره هستی
 بچرخ اندر نشستی چون مرد نو
 پران از پهلوی بخیر چون تیر
 بیک جستن بریدی گرم چون بر
 شاد باد صرصر کی رسیدی
 بکس یک قطره از روی
 ن کرد آمده از قطر فاسیل
 بری ز اسب مار تا زیانه
 گرفتی خدمتش کردون بگردن
 بطل ماه آب از چشمه خور
 جوش از سبزه روز کهکشان گاه
 پی جو کردیش آماده غریبال
 چو کبخی بود از کوه سرد روانه
 بر آخر کردی رام و فروتن
 بدادیش ارد را روی بدان
 مینا ساختی در سرب شاه
 ز شعر چشمه دار شب به وسال

رسیده سبوحان مرغی کزیری	که تا سگت از جوشن چون دانه خدی
دو پیکر بود از زینش مثالی	که کاب از هر طرف تابان چالی
چو یوسف در پایش پای کردی	چو ماه اندر دو سپیکر جوی کردی
کشیدی زیران او همسپلی	که رفتی بر طرف اصفا و سلی
بهر جا هر که کشیدی صیدش	بنودی حاجت کوس خلیلش
شاهان سوی آتشاه آمدندی	چو ستیاره بی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا کشیدی	از آن فی لبست بیرون جوییدی
بحیرت بر سرشش لشتی	شش نشستی
چو پی یوسف رسیدی خنیشرا	بروی رنگ مهر و ماری
که ایستاد در سید از راه یوسف	فی یایم نشان ای نازنین
زلیخا گفتی از یوسف در اینان	که ناید بوی یوسف بردم
بدل زین طنز پندید و غم	جهان پر ناله تا تار کردو
بهر منزل که آن دلدار کردو	شمیمش در مشام جان نشیند
بهر محل که آن جانان نشیند	کز ایشان در دل افتادی شکو
چو یوسف در رسیدی با گروهی	

یوسف وزلیجا

گفتندی که از یوسف خبر نیست

گفتمی در فریب من مگوئید

بتی کش شاه ملک جان توان داشت

نیمش باغ جانرا تازه سازد

چو جانرا تازی بسراه کرد

چو کردی کوشش آن حیران مجبور

زوی آن

در این قوم از قدم او اثر نیست

قدم دوست را از من مپوشید

قدمش را کجا پنهان توان داشت

نه تنها جان چهار تازه سازد

از آن جان تازی آگاه کرد

ز چاوشان صدای دور شود

بعد محنت درین دوری صبوم

ری الا در صبوری

بستر که از خود دور باشم

رو دره فراموش او قنادی

چنان بخود بان منی بست رفتمی

دمیدی خواستی افغان فریاد

نبودی غیر از نیش کاروباری

گرفتن زلیجا سر راه یوسف علیه السلام را والتفات

نایافتن و بعد از آن بجانه رفتن و بست را شکستن و ایچان

بجد ای تعالی آوردن پس بسر راه وی رفتن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت

فرزید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیکت مطلوبش آرام

بهر دم در طلب برتر تنگ کام

چو یابد بوی گل خواهد که میند

چو بید روی گل خواهد که میند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی

هوای دولت دیدار بینی

بشی سپیش آبت بر زمین سود

که عمری در پرستش کارش این بود

کفایت ای قبله جانم جمالت

سر من در عجا پایدالت

ترا عمر است کز جان می پرستم

بستم

بچشم خود به بین رسوا شیم

بده پسی له رویش میم

ز یوسف چند باشم مانده مجبور

بجز دیدار یوسف نیست کامی

مراد هیچ وقتی و مقامی

چو دادی کام من دیگر تو دانی

بده کام مرا چون میتوانی

بدین بد بختیم پسند چندین

درین جان بختیم پسند چندین

ره نابود پیمودن از ان تبه

چه عمر است این که نابودن از ان تبه

ز گریه خاک را خاک میکرد

همی گفت این و بر سر کف میکرد

چو ستاره نور خجسته خور آمد
 برون آمد زلیخا چون کدانی
 بر رسم داد خوانان داد برداشت
 ز بس بر آسمان میشد زبر سوی
 ز بس بر گوشها میزد زبر جای
 کس ز غوغا بحال او نغیبتاد
 ز نو میدید در باره کشته

صیقل الملق یوسف بر آمد
 گرفت از راه یوسف تنگنایی
 ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
 فقیر چاوشان طسرتو کوی
 صیقل مرکبان باد چماک
 بجالی شد که آنرا کس بینا
 ز کوی خسروی آواره کشته
 شش نشان بیکر و میر
 بیست شتی آورده

بنا و تکین الم را
 بھر رایی که باشم شکست را بجم
 سزد کرد از تو گویم شکست بر دل
 بر راه و بال خود سپرم
 ز کامم بر دو عالم دستم
 بسکی کو بر قدرت شکستن

بگفتن

لای ست بوی
 شد از تو راه خستم تنک بر دل
 پیش روی چون سجده بروم
 بگریه از تو هر کامی که خستم
 تو نسکی خوابم از شکست تو رستن